

لهم إنا نسألك
الثبات والثبات

فهرست

۶	هماهنگی
۱۴	داستان خانه و بخاری قدیمی
۲۲	معجزه
۳۰	معجزه تمام نشدنی
۳۸	داستان دو آشپز
۴۶	تیغ های جوجه تیغی
۵۴	نازنین در سرزمین رنگها
۶۲	خرگوش کوچک
۷۲	حشره شب تاب
۸۲	کشتی کوچک



هماهنگی





در آن سوی دریا، در سرزمینی دور، پادشاه و ملکه با دختر کوچک و زیبایشان که چشم‌های بُرنگ دریا و موهای بلند قرمز رنگی داشت زندگی می‌کردند. مردم این سرزمین، پادشاه و ملکه و بخصوص شاهزاده خانم زیبا را بسیار دوست داشتند.

یک روز شاهزاده خانم مبتلا به مریضی عجیبی گردید. فوراً طبیب قصر را برای معاینه او احضار کردند.

طبیب نگاهی به شاهزاده خانم انداخت، با نگرانی سری تکان داد و شروع به نوشتن نمود:

- "قدرتی برگ کاسنی، زیره و عسل با خردل، ناخن گربه سیاه و پوست پیاز را با دانه‌های ارزن و گل زردچوبه پخته و قاطی نمائید و سه بار در روز از آن استفاده کنید". ولی این دارو اصلاً به او کمکی نکرد.





فرستاده ها برای جستجو و یافتن طبیب و جادوگران، روانه سراسر مملکت شده و همه سعی نمودند داروی شفا بخشی برای شاهزاده خانم پیدا نمایند.

یکی توصیه کرد: "حمام سرد".

دو می گفت: " فقط میوه و سبزیجات به او شفا خواهند داد".

سومی نظر داد: "حریره و حمام گرم، و روزی سه بار او باید روی سرش باشیستد".

ولی هیچکدام اثر نکردند و شاهزاده خانم همچنان با چشمهاي بسته روی تختخواب دراز کشیده بود.

فرستاده ها برای جستجوی متخصص امراض عجیب و مرموز، روانه کشورهای همسایه شدند و بالاخره متخصص رسید، مردی کوتاه قد با کیف بزرگ و سیاه و ریش بلند تا پائین زانویش به شاهزاده خانم نگاه کرد و گفت:

فرستاده ها برای جستجو و یافتن طبیب و جادوگران، روانه سراسر مملکت شده و همه سعی نمودند داروی شفا بخشی برای شاهزاده خانم پیدا نمایند.

یکی توصیه کرد: "حمام سرد".

دو می گفت: " فقط میوه و سبزیجات به او شفا خواهند داد".

سومی نظر داد: "حریره و حمام گرم، و روزی سه بار او باید روی سرش باشیستد".

ولی هیچکدام اثر نکردند و شاهزاده خانم همچنان با چشمهاي بسته روی تختخواب دراز کشیده بود.

فرستاده ها برای جستجوی متخصص امراض عجیب و مرموز، روانه کشورهای همسایه شدند و بالاخره متخصص رسید، مردی کوتاه قد با کیف بزرگ و سیاه و ریش بلند تا پائین زانویش به شاهزاده خانم نگاه کرد و گفت:



- "او از افسرده‌گی رنج می‌برد. برای شاد کردن او فقط یک دارو وجود دارد، باید برایش زیباترین و دلنشیز ترین موسیقی و آهنگ دنیا را نواخت"، و در حالیکه ریشهای بلند و سفیدش را مرتب می‌کرد از اطاق خارج شد.

بلافاصله جارچی‌های قصر را احضار نمودند تا با اسب در تمام مملکت جار بزنند: "گوش کنید، گوش کنید، برای شاهزاده خانم، دلنوازترین و زیبا ترین آهنگ دنیا تقاضا می‌شود و کسی که موفق به ساختن این آهنگ شود می‌تواند با شاهزاده خانم عروسی کند".

در همان روز تمام نوازندگان و موسیقی دانان مملکت با انواع و اقسام الات موسیقی در حیاط قصر جمع شدند. پادشاه و ملکه از اهالی قصر درخواست کردند که سکوت کامل را رعایت کنند تا نوازندگان بتوانند نوای موسیقی خود را به گوش شاهزاده خانم برسانند.

خدمتکاران قصر تصمیم گرفتند آهسته صحبت کنند و رفتارشان کاملاً آرام باشد و برای رعایت سکوت مطلق، حتی بچه‌های قصر هم با اشاره با هم صحبت می‌کردند.

فردای آن روز دروازه‌های قصر بسوی تمام نوازندگان باز شد و بسوی اطاق شاهزاده خانم روان شدند. اولی ویولن زن بود. او ادعا داشت که با نوای ویولن خود که





اصیل ترین آلت موسیقی است می تواند شاهزاده خانم را معالجه نماید. ولی شاهزاده خانم هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و ویولن زن با دل شکستگی از اطاق خارج شد.

دومی بانی خود وارد اطاق شد و گفت: "شاهزاده خانم با نوای نی من که مانند نوای باد بهاری در کوهستان هاست شفا خواهد یافت".

نوای نی او از پنجره اطاق خارج گردید و تمام اهالی قصر از این نواز لذت برداشتند، ولی شاهزاده خانم همچنان ساكت و افسرده بود. طبیب گفت: "نی هم کمک نکرد"، و نی نواز با شرمندگی از اطاق خارج گردید. این بار چهار خدمتکار در حالیکه یک پیانوی سنگین را حمل می کردند وارد اطاق شدند. نوازنده در حالیکه در کنار پیانو نشسته بود چنین گفت:



- "نوای پیانو یکی از دلنووازترین و شورانگیزترین موسیقی ها است و با نوای آن، من شاهزاده خانم را معالجه خواهم کرد". از پنجره اطاق نوای پیانو به گوش همه اهالی قصر رسید و به همه احساس مخصوصی داد.

ولی ملکه خواهش کرد که این موسیقی را فوراً قطع نمایند چون چشمان شاهزاده از غم و قطره های اشک پر شده بود. پیانیست هم از اطاق خارج شد. یکباره جوانی با پالتلوی سیاه عجیب و غریب و با دستهای خالی وارد قصر گردید. پادشاه با تعجب سؤال کرد:

- "تو کیستی؟"

جوان با لبخند گفت: "من رهبر ارکستر هستم و می دانم چه آهنگی شفا بخش شاهزاده خانم است".

- "ولی تو بر چه آلت موسیقی می نوازی؟"

جوان جواب داد: " فقط چند دقیقه به من اجازه بدھید تا به حیاط قصر رفته و با زیبا ترین و کاملترین آهنگ دنیا وارد شوم". پادشاه که دیگر مأیوس شده بود با او موافقت کرد. بعد از چند دقیقه او همراه با ویولن زن، نی نواز و پیانیست وارد اطاق شد.

پادشاه گفت: "قبل از اینکه دیر شود



همه از اطاق خارج شوید!"

رهبر ارکستر گفت: "من اطلاع دارم که قبلاً در این اطاق چه گذشته، ولی مجبوریم شاهزاده خانم را نجات دهیم. فقط به من یک بار دیگر اجازه بدھید". او هر سه نوازنده را دور خود جمع کرد در گوششان چند کلمه زمزمه نمود و روی آنها ایستاد و صبر کرد.

سکوت مطلق در قصر حکم فرما بود، تا اینکه رهبر ارکستر با دست به نوازنده‌گان علامت شروع داد. نوازنده‌گان با هم شروع به نواختن آهنگی اصیل و دلنشیں که از آن تمام نواهای دل انگیز به گوش می‌رسید نمودند، این نوا در قلبها رخنه نمود و صدای آواز تازه‌ای هم با آنها هماهنگ شد:
"-لا.. لا.. لا..".

شاهزاده خانم چشمها را گشود و با آنها شروع به خواندن کرد. طبیب قصر تصدیق



کرد که شاهزاده خانم شفا یافته و رهبر ارکستر او را نجات داده است.

شاهزاده خانم در گوش ملکه چنین زمزمه کرد:
"مادر، با وجود اینکه این جوان پالتوی عجیب و غریبی پوشیده ولی او جوانی برازنه و دانا است و من مایل به ازدواج با او هستم".

هفت روز تمام مراسم عروسی مجللی در قصر بر پا شد و تمام اهالی مملکت دعوت شدند. پادشاه از جوان خواهش کرد که راز موفقیت و رمزی که به گوش نوازندهان خوانده بود را به او توضیح بدهد.

جوان جواب داد: "راز ساده ایست. به آنها گفتم که بجای اینکه هر یک تنها بنوازد و تنها خودش را بشنود همه با هم بنوازنند و هر یک به نوای موسیقی دیگران گوش دهد و نوای خودش را با دیگران هماهنگ نماید. به این نحو می‌توان با هم دلنوازترین و زیباترین نوای موسیقی را بگوش همه رساند".
واز آن روز به بعد، شاهزاده خانم و جوان دانا با یکدیگر با شادمانی و خوشبختی زندگی می‌کنند، با هم شعر می‌خوانند و با هم می‌نوازند و راز خوشبختی شان را که هماهنگی و یگانگی است هرگز فراموش نمی‌کنند.

نقاشی:

کاترینا واسیلچنکو
لاریسا نوویکووا



داستان خانه وبخاری قدیمی

لودمیلا زولوتريووا





یکی بود یکی نبود. در یکی از شهرها، خانه بزرگ و قدیمی بود که دیوارهای سنگی و دروازه آهنی آن را احاطه کرده بودند. این خانه در کنار پارک شهر بود و بچه هائی که در آن بازی می کردند با کنجکاوی می پرسیدند:

- "مامان کی اینجا زندگی می کنه؟"

- "هیچ کس، عزیزم. این خونه خالیه"

در واقع در تمام خانه های اطراف مردم زندگی می کردند، ولی در این خانه هیچ کس ساکن نبود. خیلی وقت بود که کسی وارد آنجا نشده بود. این خانه قفل و بسته بود و به نظر متروکه می رسید. هیچ کس جرأت وارد شدن در آن را نداشت.

رهگذرها از آنجا عبور میکردند به خانه می نگریستند و می گفتند:

- "چه خانه عجیب غریبی؟ خانه به این بزرگی و خالی، بدون آدم..."



خانه از عجیب غریبی خودش در شک بود:

- "شاید برای اینکه رنگ پنجره‌ها پوسته پوسته شده؟"

خانه نگاهی به درون خود انداخت، خانه سرد و تاریک بود ضخامت و سنگینی پرده‌ها از تابش اشعه آفتاب جلوگیری می‌کردند. کمد‌ها پر از ظرف بودند. روی طاقچه مهمان خانه چند تا شمعدانی با شمعه‌ایشان قرار داشت. تمام تختخوابها مرتب و منظم بودند. میز‌ها از رومیزی پوشیده، وسکوت... فقط بعضی اوقات میز ناهار خوری سعی میکرد ظرف و ظروف خانه را خوشحال کند :

- " بشقابها بجنبد، صف بکشید، منظم شوید!"

- "برای چه صف بکشیم؟" بشقابها می‌پرسیدند. "کی مارو پر میکنه؟"



- "شمعها از طاقچه فرود بیانید!"

- "برای کی؟ کی مارو روشن میکنه؟"

بعد از آن، میز ناهار خوری، لوستر کریستال
اشرافی که در سالن قرار داره را از خواب بیدار
می کنه: "لوستر، خونه را روشن کن!"

لوستر جواب میده: "کسی نیست مرا روشن کنه و
تازه اگرم سالن روشن بشه، کسی نیست اینو ببینه"
از فرط بیهودگی و غم و غصه، وسائل خانه شروع
به جر و بحث کردند. قاشق های چای خوری با چنگالها جر
و بحث می کردند راجع به اینکه کدامشان پر ارزشتر و
مهمندند. پله ها از دست قالی ها که باعث جمع شدن گرد و خاک
می شدند شکایت می کردند.

ظرفشوئی از دست لوله آب دلخور شد که چرا آب نداره. حتی چراغ روی
میزی به لوستر لقب "بی نور" را داده بود.

خانه متوجه همه این جار و جنجالها شد و فهمید که بایستی کاری انجام داد. اما
چه کاری؟

- "از بخاری گرما دهنده سئوال می کنم. او سالخورده
است و بخاطر تجربه فراوانش داناست. من یادمeh و قتنی
منو ساختند، قبل از همه بخاری دیواری را
روبراه کردند و بعد از آن، بقیه اطاقها را
ساختند".





اما بخاری در خواب عمیقی فرو رفته بود و بیدار کردنش کار آسانی نبود.

خانه فکر کرد از راه دودکش داد بزند، اما تا چند تا از ذغال های کنه را کنار زد هوا پر از دود و دم ذغال شد.

خانه به ظرفها رجوع کرد:

-بیایید کمک کنید تا همگی با هم بخاری رو از خواب بیدار کنیم تا به ما بگه چه کاری صلاحمنه. زود باشید ظرفها، سرو صدا کنید!"

و چه سر و صدائی بپا شد!... بشقابها به هم برخورد می کردند، شمعدانی ها پایکوبی می کردند، کارد ها می لرزیدند، لوستر بزرگ با کریستال هایش موسیقی ایجاد کرده بود، حتی تختخوابها روی زمین پایکوبی می کردند. آنقدر سرو صدا سرسام آور بود که کبوتر های روی بام از ترسشان پریدند.



بالآخره بخاری از خواب عمیقش

بیدار شد و پرسید:

-"واقعا که خوابیدن اینجا خیلی سخته. آیا مرا از خواب بیدار کردید؟"

خانه جواب داد: "من به نظر شما احتیاج دارم . من یک عیبی دارم ولی چه عیبی؟ خودم هم نمی دونم "

بخاری دیواری گفت: "اتفاقا خیلی هم ساده است"

خانه پرسید: "پس چه عیبی دارم؟"

بخاری جواب داد: "یک اصل خیلی مهمی وجود دارد: تو باید گرمایت را با دیگران قسمت کنی. منو

ببین، موقعی که مرا روشن می کنند من گرما و حرارتمن را در درون خود نگه نمی دارم بلکه بلافاصله آن را با دیگران قسمت می کنم.

تمام خانه های شهر نیز گرمای خودشون و و احساس خونگی و صمیمیت را با اعضای خانه قسمت می کنند و تو تنها ایستادی و کسی را نداری که گرمای خانگی بودنت را با او قسمت کنی با خاطر همین هم اینقدر غمگین و تنها هستی و ظرف و ظروفت با هم جنگ و جدال می کنند".

خانه متعجبانه سر جایش خشک شد و تصمیم گرفت

این اصل مهم را از بخاری قدیمی بیاموزد.

فردای آن روز دم دمهای صبح ، تمام پردها و پنجره ها را باز کرد که اتفاقها هوا بخورند. آینه ها انعکاس نور خورشید را





در درون خودشان باور نمی کردند. خیلی سریع جر و بحث ها قطع شد.

-"بروس ها! دستمال ها! جاروها! سطل ها!
زمین ها را بشویید و گرد و غبار خانه را پاک کنید! و از استفاده از آب صرفه جویی نکنید!"

در مدت کوتاهی خانه از پاکیزگی برق می زد.

-"میز ناهار خوری! آماده استقبال از مهمانها شو!"
با یک چشم بهم زدن همه بشقابها روی میز مرتب شدند،
فاسق و چنگالها و کاردها جای خودشان را در کنار بشقابها پیدا کردند و لیوان های شیشه ای به آرامی به بقیه ظرفها پیوستند.

میز ناهار خوری از فرط شادمانی می خواست برقصدولی جلوی خودش را گرفت تا مبادا چیزی از روش بیافتند.

نzdیکی های ظهر، خانه دروازه اش را باز کرد. رهگذر هائی که همیشه از کنار خانه عبور



میکردند هرگز خانه ای به این زیبائی و خوشایندی ندیده بودند، وارد خانه شدند و متوجه شدند که درون خانه منتظرشان هست.

دختر بچه ای صدا کرد:

- "نگاه کنید! میز ناهارخوری حاضر و آماده است!"
خانه برای همیشه پندی که از بخاری آموخته بود به خاطر سپرد:

- "بایستی گرمای خویش را با دیگران قسمت کرد".
پس از مدت زمان کوتاهی خانواده ای در آن ساکن گردید و خانه مانند دگر خانه ها پر از آدم شد.

و از آن موقع به بعد هر شب هنگامیکه همه به خواب می روند، خانه، خودش شخصا همه جا را بررسی میکند و پس از اینکه خیالش از مرتب بودن همه چیز راحت می شود، با صدای آرام و ملایمی این جمله را در گوش دودکش که روی پشت بام قرار دارد زمزمه می کند:

- "بخاری پیر و دانا، از پند عاقلانه ات مشکرم. بایست گرمای خویش را با دیگران قسمت کرد".



معجزه





شکاکی کامی او را با بچه های هم سن و سالش متفاوت کرده بود. او فقط به چیز هایی که قابل لمس کردن و دیدن و چشیدن بود ایمان داشت، بنابراین قبول کردن وجود قاره آمریکا یا گرد بودن کره زمین برایش بسیار دشوار و سخت بود.

خصوصاً، حرفهای راجع به جادوگری که در باغی سحر آمیز در انتهای شهرک زندگی می کرد و قادر به برآورده کردن آرزوهای مردم بود، برایش تمسخر آمیز بود.

کامی اینطور می گفت: "شعبده باز ها یک چیز دیگه هستند. اونا می تونن از تو کلاهشون خرگوش و کبوتر در بیارن یا تو جعبه غیش کنن و ناگهان دوباره هوب، درش بیارن. حتی من، شعبده باز زبر دستی را می شناسم که یاد گرفته بود تا سقف بپره. اما خود شعبده باز ها رمزاین چشم بندی ها و در نتیجه



گول زدن آدم ها را توسط سریع تکان دادن
دسته اهشون از کسی پنهان نمی کنند.

ولی جادوگر؟! او نا فقط توی افسانه ها هستند و ابداً
وجود ندارن. اصلاً تو این دوره و زمانه که هوایپما و کامپیوتر
هست چه جادوگری می تونه باشه؟"

یک روز کامی پس از دیدار مادر بزرگ مریضش، با اتوبوس
به خانه خود بر می گشت. ناگفته نماند که کامی علاقه فوق العاده
زیادی به مادر بزرگش داشت و آن روز بیش از حد نگران وضعیت
سلامتی اش بود. کامی آه عمیقی کشید و گفت:

- "افسوس که داروی معجزه گری که مادر بزرگ عزیزم رو درمان کنه وجود نداره. آخه
معجزه، توی این دنیا حقیقتی نداره. من اینو میدونم و مطمئنم."

کامی در افکار عمیقش فرو رفته بود و متوجه نشد که اتوبوس به جای ناآشنایی رسیده. کامی



فهمید که ایستگاهی را که باید پیاده می شد رد کرده است.

خیلی سریع قبل از اینکه در های اتوبوس بسته شوند از جای خود پرید و از اتوبوس پیاده شد. وارد خیابان که شد دیواره سنگی کوتاهی را دید که پوشیده از ساقه های عجیب و غریبی با برگهای براق و درخشندۀ بود. در هوا بوی مطبوعی پیچیده بود، این بو برای کامی کاملاً ناشناس بود.

کامی یادش آمد و گفت:

- "باغی که جادوگر در آن زندگی می کنه و همه راجع بهش صحبت می کن، دقیقا همینطوری توصیف شده. من باید ببینم چی توشه".

با اطمینان بسیار در واژه آهنی را باز کرد. باغی فوق العاده زیبا برویش ظاهر گردید، دقیقا همان گونه که توصیف نموده بودند. کامی با خودش فکر کرد:

- "تابحال در زندگیم چنین درختها و گیاههای عجیب غریبی ندیدم".

ناگهان از دور چشمش به پیر مردی ریش سفید افتاد، کامی متوجه گردید که پیر مرد با آرامش بخصوصی روی نیمکت نشسته و کتاب می خواند.

کامی شجاعانه بسوی پیر مرد عجیب رفت و پرسید:

- "آیا شما جادوگرید؟"





پیر مرد کتابش را کنار گذاشت و گفت: "آره و نه"

اینطور بنظر می آمد که سالیان دراز منتظر سوال کامی بود.

- "چطور ممکنه؟"

- "من معجزه می کنم ولی، فقط نصفه، نیمه" کامی تکرار کرد: "نصفه، نیمه؟"

پیر مرد دستی به ریش خود کشید و با لبخند جواب داد:

- "مسئله اینه که قدرت معجزه من تا یک مدتی معین دوام داره. تا وقتی

که آدمها یادشونه که من کمکشون کردم این معجزه کارگر، اما به محض اینکه یادشون میره کی معجزه را کرده، معجزه تمام میشه و دیگه کارگر نیست و آدمها بر می گردن به همون وضعیت قبلی شون. متاسفانه خیلی زود فراموش می کنن و برای همینم دست خالی می مونن."



کامی خیلی رو راست جواب داد:

- "من مطمئن نیستم که فهمیدم منظورتون

چیه"

پیر مرد با لبخند گفت:

- "ایه مثال برات می زنم، تو از مادرت خواهش
می کنی که یک توب فوتبال برات بخره، تا وقتی که توب
رو تحولی نگرفتی مادر را خوب به یاد داری، درسته؟"

کامی موافقت کرد و جواب داد: "بله درسته"

پیر مرد ادامه داد: "اما وقتیکه مشغول به فوتبال بازی
با دوستانت می شی، دیگه مادرتو فراموش می کنی و فقط
راجع به گل زدن فکر می کنی"

کامی گفت: "بله، بله، شما درست می گید"

پیر مرد گفت: "دقیقاً معجزه منم همین طوره. به خاطر معجزه های من همه
آرزوهای خوب برآورده میشون. با وجود این آدمها خیلی سریع فراموش می کنند که
معجزه گری وجود داره که این معجزه ها رو انجام میده و بخاطر همین هم هر
چیکه دارن را از دست میدن"

کامی گفت: "آهان... حالا فهمیدم. میشه منم یک
آرزو کنم؟"

پیر مرد لبخندی بر لب آورده و
جواب داد:

- "مسلمان! وقتی تصمیم گرفتی چه





آرزوئی داری این کلمه های سحر را به زبان بیار:
"معجزه اتفاق می‌وقته!" و فوراً آرزویت بر آورده
خواهد شد"

- "پیر مرد مهربان! از شما خیلی مشکرم". کامی این را
گفت و با خوشحالی فراوان از پیر مرد جدا شد.
در راه خانه با خود گفت:

- "من میخوام مادر بزرگم سالم باشه! آره، اما اگر فراموش
کنم که معجزه گر این سلامتی رو داده، دوباره مادر بزرگم مریض
میشه. نه، اینجوری نمیشه. پس شاید بهتره دوچرخه بخوام؟ ولی اگه شروع
به دوچرخه سواری کنم و معجزه گرو فراموش کنم، خوب دوچرخه هم غیب میشه.
وای... چه کار میشه کرد؟"

وقتیکه اتوبوس به ایستگاه کامی رسید او بلند شد و نگاهی به اطرافش انداخت. دورتا دور او

پر از آدم بود. بچه ها، مردها و زنها.
آدمهایی با زنبیل خرید و کسانی با کیف های
چرمی گران قیمت.



کامی با کنجکاوی بسیار به آنها خیره شد و با خود فکر کرد: "صد درصد هر کدام از این آدمها یه چیزی برashون مهمه و اوно می خوان". و پس از آن فهمید خواستار چه آرزویی می خواهد باشد.

- من می خوام که همه آدمها برای همیشه یادشون بمونه که معجزه اتفاق میوفته و کسی که باعث معجزه است معجزه گرده.

کامی این را با صدای بلند گفت و اضافه کرد: "معجزه اتفاق میوفته!"

وقت آن رسیده بود که کامی از اتوبوس پیاده شود و به خانه خود برگرد. تا در خانه اش را باز کرد، تلفن زنگ زد، این مادر بزرگش بود که گفت: "کامی معجزه شده! من دیگه حالم خوبه و مریض نیستم!"

کامی با شادمانی صدا زد: "مادر بزرگ! دیگه اصلاً مریض نخواهی شد!" و شروع به تعریف درباره معجزه گری که می تواند آرزوها رو برآورده کند کرد....

"از همه مهمتر آنست که معجزه گر را هرگز فراموش نکنیم!"



نقاشی: میخائل گونوپولسکی

معجزه تمام نشیدنی

میخائل آرشاووسکی





در سرزمینی سحر آمیز ، در آن سوی دنیا، بین
درختان بلند و کهن، مدرسه ای قرار دارد که در آن سحر
و جادو می آموزند. این مدرسه مانند مدارس دیگر دارای
معلم، محصل، مشق، و تعطیلات و غیره است.

آخر سال، جادوگرها سحرهای را که در عرض سال آموخته اند
به معرض نمایش قرار می گذارند.

یکی از محصلین این مدرسه پسری بود با اسم "بهزاد بوته سبز".

پس از آنکه در یکی کلاسها بهزاد موهاش را به بوته سبزی مبدل کرد و تا مدتی
موفق به برگداشتن آن نشده بود، دوستانش به او لقب بوته سبز را دادند.

نزدیک تعطیلات تابستانی، همه دانش آموزان خودشان را برای رژه سالیانه
جادوگرها آماده کرده بودند. حدس بزنید که بهزاد بوته سبز چه سحری را



۳۱

آماده کرده بود؟

نه، نه سحر تختخواب پرنده و نه جادوی آب نبات
چوبی که هرگز تمامی ندارد، بلکه قالی پرنده.
برای بکار انداختن این قالی، او می باشد روی آن باشند
و با دو بار پریدن روی پای چپش بگوید: "چیق- تراق"! و پس از
آن به آرزوئی بیاندیشد و با انجام این کار بلا فاصله آرزو برآورده
می شد. اما بدلیل اینکه بهزاد هنوز یک دانش آموز بود و نه یک
جادوگر زبردست و با تجربه، سحر او بیش از یک دقیقه دوام نمی
آورد.

برای امتحان کردن این سحر بهزاد راهی به کودکستانی که نزدیک مدرسه او بود و در
داخل درخت بزرگی قرار داشت شد و به چه های کودکستان پیشنهاد کرد که روی قالی باشند



و آرزوئی را تقاضا کنند. مسلماً همه بچه ها به طرف قالی دویدند. مهران کوچک اولین کسی بود که رسید.

مهران کوتاه ترین بچه کودکستان بود. حتی پرها م که سنش از همه کمتر بود از مهران بلند تر بود. مهران دوبار روی پای چیش پرید و گفت:

- "چیق- تراق"! و فریاد زد: "من میخوام بلند قد

ترین باشم!". و بلاfacله قدش شروع به بلند شدن کرد. بچه ها متعجبانه می دیدند که چگونه مهران تبدیل به بلند ترین بچه کودکستان می شود و پس از آن بلند تر از مرتبی شان و بهزاد شد، تا حدی که سرش به سقف رسید.

مهران حس کرد چگونه لباسهایش کشیده و کشیده و بلند می شوند، بلوز و شلوار و حتی بند کفشهایش. مهران با هیجان رو به بچه ها کرد و گفت:

- "ببینید چقدر بزرگ شدم!"

ولی دقیقه جادوئی به پایان رسید و مهران به اندازه طبیعی خود برگشت.

بهزاد چند کلمه سحر زیر لب زمزمه کرد و لباسهای مهران را درست و کوچکتر کرد.

مینا، نفر بعدی توى نوبت بود. دو پرش روی پای چپ، "چیق- تراق"!، و مینا سر جایش توقف کرد.





آرزوهای زیادی افکارش را پر نمود: "عروسک؟
نه. شوکولات؟ نه. بهتره ماشین؟ نه، ماشین مال
پسر هاست. پیراهن نو؟ نه، همین طوری هم مامانم
می خواست یه پیراهن نو برام بخره و غیر از اینم، اینجوری
یا اونجوری، بعد از یک دقیقه همه چی غیب میشه. پس چی
انتخاب کنم؟"

ناگهان چشم مینا به قفسه اسباب بازی هائی که به صورت
حیوانات بودند افتاد و یادش آمد که همیشه دلش می خواست که
حیوانات اسباب بازی را تبدیل به واقعی کند.

-"آره! می خوام این حیوانات اسباب بازی تبدیل به حقیقی بشن".

مینا این درخواست را کرد و قالی سحرآمیز شروع به زنده کردن اسباب بازی ها کرد و آنها



یکی پس از دیگری زنده شدند.

نغمه و پرواز پرنده‌گان، محیط کودکستان

را پر کرد.

گربه‌ها که تبدیل به گربه حقیقی شده بودند در حال
جست و خیز میو، میو می کردند.

سگهای کوچک و بزرگ پارس می کردند و خرسها
روی زمین نشسته بودند و از بچه‌ها درخواست عسل
می کردند.

تمام بچه‌ها دور معلم کودکستان جمع شدند. بهزاد با
عجله پنجره را باز کرد.

پرنده‌ها پرواز کردند، گربه‌ها پشت سر شان پریدند، سگها دنبال
گربه‌ها دویدند و خرسها هم از راه پنجره خارج شدند.

پس از گذشت چند دقیقه، دوباره حیوانات تبدیل به اسباب بازی شدند و سر جای
خود قرار گرفتند. پس از این جریان، بچه‌ها شک داشتند به قالی نزدیک شوند.
تا اینکه ناگهان یکی از بچه‌ها بنام پیام، یادش آمد که دوستش امیر از درد

دندان رنج می برد و به همین دلیل هم از خوردن سبیلی
که مادرش به او داده بود صرف نظر کرده بود.

پیام، وسط قالی ایستاد. دوبار روی پای

چپ، "چیق-تراق"! و ...

- من می خوام که دندون درد





امیر از بین بره!"، و فوری همه بچه ها صدای خنده شادمانی امیر را شنیدند.

امیر رو به پیام کرد و گفت:

-"خیلی متشرکرم پیام عزیز! حالا بیا این سیب را با هم بخوریم".

وقت خوردن صباحانه رسیده بود. معلم، بچه ها را به اطاق غذا خوری دعوت کرد و بازی با قالی سحر آمیز به پایان رسید.

بهزاد بوته سبز، قالی سحر آمیزش را تا کرد و دنبال بچه ها برآه افتاد.

بهزاد بوته سبز مطمئن بود که یک دقیقه بعد، سحر تمام می شود و درد دندان امیر بر میگردد و او باید دلداریش دهد اما...



بهزاد اشتباه کرده بود. امیر
صبانه اش را خورد، خنید و حتی برای
خنداندن دوستانش زبانش را بیرون می آورد و اصلاً
از درد دندان شکایتی نمی کرد، حتی پس از گذشت ده
دقیقه. بهزاد متعجبانه گفت:

-چطور این سحر آخری حتی پس از گذشت یک
دقیقه ادامه پیدا کرد؟"

بهزاد جوابی برای سئوالش نیافت و تصمیم گرفت بسوی
معلمش که این سحرها را به او آموخته بود برود. بهزاد پس
از ملاقات معلمش این جریان را برای او تعریف کرد.

معلمش که جادوگری پیر و دانا بود، خوب به حرفا های بهزاد گوش
داد و در حالیکه سر بهزاد را نوازش می کرد چنین گفت:

-"دوست کوچک و مهربان من! بدان سحری که برای دیگران باشد هرگز
پایان نمی یابد".



نقاشی: گیا باسیلیا





داستان دو آشپز





دو آشپز به نام پنجم و سرخ کریم بهترین آشپزهای
شهر بودند.

یک روز صبح که باهم برخورد کردند ، پنجم به سرخ کریم گفت: "دوست عزیز! ما دو تا آشپزهای ماهر و زبردستی هستیم. نصف شهر از خوردن غذاهای تو لذت می برند و نصف دیگر هم نزد من غذا می خورند!" سرخ کریم گفت: "درسته! منظورت چیه؟"

"برات می گم!" پنجم گفت: "عقیده ات چیه که با هم شریک بشیم و غذا درست کنیم! پیش خودت مجسم کن که چقدر ساکنان شهر لذت می برند. سرخ کریم گفت: "این یک نظر عالیه! چطور قبل این فکر رو نکردم؟"

با هم بهترین و خوشمزه ترین غذائی که تا کنون هیچ کس

۴۰

تهیه نکرده را درست کرده و تمام اهالی شهر را دعوت می کنیم. این یک ضیافت بزرگ خواهد بود".

پختم با شادی بسیار گفت: "دقیقاً همینطوره! پس بدو بریم! ولی ... چه غذائی بپزیم؟"

-"نمی دونم"، سرخ کریم گفت "یک چیز خوشمزه" ...
- "وسلام"، پختم اضافه کرد.

- "پس چه غذائی درست کنیم؟" هر دو تا با هم سؤال کردند.
اگر فکر می کنید آنها بستنی خامه ای با ترئین توت فرنگی، یا شاید سوپ، یا ماکارونی، کوکوسبزی، یا پیتزا، کلت، یا سوسیس با سیب زمینی سرخ کرده، یا آب نبات درست کردند شما اشتباه می کنید.
زیرا آنها تصمیم گرفتند، ماهی درست کنند، و نه ماهی معمولی، بلکه ماهی با سوس



مخصوص عالی.

هر دو تصمیم گرفتند که فردای آن روز تمام مواد لازمه را تهیه کنند. و شروع به پختن عالی ترین و خوش مزه ترین غذای ماهی کنند که تا به حال در آن شهر تهیه نشده بود.

پنجم پرسید: "تو چه چیزی می خواهی بیاری؟" سرخ کردم گفت، "معلومه من ماهی میارم و سرخ می کنم!"

پنجم گفت: "عالیه! من هم از بازار تمام سبزیجات و ادویه ایکه برای سس آن لازمه رو میارم تا این ماهی خوشمزه رو بپزم".

سرخ کردم با خوشحالی گفت: "موافقم! در رستوران من هم دیگر رو ملاقات می کنیم و با هم اونجا غذا رو می پزیم".

پنجم با خوشحالی موافقت کرد. هر دوی آنها با قلبی پر از شور و هیجان و خوشحالی بسیار براحتی ادامه دادند.

فردای آن روز سرخ کردم وارد بازار شد و به مغازه ماهی فروشها رفت، و از آنها بهترین و تازه ترین ماهی ها را درخواست کرد.

تقریباً دو ساعت با دقیق بسیار ماهی ها را بررسی کرد. او از هفتاد





مغازه، که از هفتاد مملکت ماهی
وارد کرده بودند گشت، واز هر مغازه بهترین
ماهی هارا انتخاب کرد و سر ظهر، هفتاد ماهی را
به رستورانش آورد.

همان روز پنجم به بازار رفت و سبزیجات و ادویه جاتی
که از تمام دنیا وارد کرده بودند را باز دید کرد و بعد از سه
ساعت هفتاد سبد از سبزی جات و ادویه جات انتخاب شده، پر
کرد.

ظهر آن روز پنجم به رستوران سرخ کردم رفت و با خود بوسیله چهل حمال قوی هیکل
تمام سبزی جات و ادویه جات را به آنجا برداشت. سرخ کردم با هفتاد ماهی منتظر او بود و
بالاخره با هم شروع به پختن و سرخ کردند.

سرخ کردم، ماهی هایش را در هفتاد ماهی تابه سرخ کرد، پنجم در هفتاد دیگ سس سبزی





جات و ادویه جات را پخت، بعد از
چهار ساعت همه چیز آماده بود.

سرخ کریم با شادی گفت: "وقت آن رسیده که
سنس رو روی ماهی ها بریزی"

پنجم با تعجب پرسید: "سنس منو بریزیم؟ من برای
تهیه آن هنر زیاد و دقت و انرژی فراوان مصرف
کردم، تا اینکه خوشمزه ترین و بهترین سنسی که تا
به حال درست شده را آماده کنم، وحالا تو می خوای به
همین سادگی اون رو روی ماهی های تو بریزم؟ که همه
بگن، اووه چه ماهی خوشمزه ای سرخ کردم داره!؟"

-"میدونی چیه؟"، سرخ کریم با عصبانیت گفت، "من حاضر
نیستم مزه ماهی هایی که سرخ کردم را با سنس تو خراب کنم! پس بهتره هر
کس با غذایی که درست کرده بمونه"

پنجم با غصب گفت: "خیلی درست میگی" و فوراً به حمالهایش دستور داد
تمام دیگهای سنس را به رستورانش برگرداند.

پنجم تنها وغمگین در رستوران نشست و در
حالیکه از دست زمین و زمان کفرش بالا امده بود،
با خود گفت: "من هیچ کسی رو لازم
ندارم، برای مهم نیست که کسی این سنس
را بخوره یا نخوره، خودم به تنها



همه رو میخورم".

پس یک قاشق بزرگ از یک دیگ برداشت و شروع به خوردن کرد. ولی اصلاً خوردن سس بدون ماهی برایش لذت بخش و خوش مزه نبود و پس از چند قاشق، پنجم حس کرد حالت واقعاً بد است. با خودش فکر کرد: "چه اشتباهی کردم! ولی هنوز هم دیر نشده" و صدا کرد: -"حمل ها!"

- "بله، پنجم! میخوای که دیگ ها را به رستوران سرخ کریم برگردانیم؟"

پنجم گفت: "درست حدس زدید!"

حمل ها با دیگ ها بطرف رستوران سرخ کریم دویدند. پنجم با شرمندگی گفت: -"متاسفم دوست عزیز، اشتباه کردم! این سس درست مناسب ماهی هائی است که تو



آماده کرده ای و جای آن فقط روی
ماهی است".

-"نه، نه!" سرخ کرم جواب داد: "اشتباه از من بود. فکرمی کردم ماهی های من بدون سس تو بهتر و خوشمزه ترند! حتی موفق به خوردن یکدانه از آنها هم نشدم، چون برای هیچ مزه نداشت! چقدر خوب که برگشتنی دوست عزیز!" پنجم و سرخ کرم با خوشحالی یکدیگر را بغل کردند.

در همان شب آنها یک ضیافت مجلل بر پا کردند. از تمام قسمت های شهر، مردم برای خوردن خوشمزه ترین ماهی دنیا آمده بودند، و حقیقتاً هم همینطور بود! هنوز اهالی شهر این مهمانی را بیاد دارند. کسانیکه در این مهمانی شرکت کرده بودند، امروز پدر بزرگ و مادر بزرگ هستند و این داستان را برای نوه هایشان تعریف می کنند.

این قصه را پدر بزرگم برایم تعریف کرد، و خواهش کرد که من هم برای تمام بچه ها تعریف کنم تا همه بدانند که برای کسب موفقیت، بدست آوردن چیز خوب و نتیجه عالی گرفتن از هر کاری، باید آن را با همکاری یکدیگر انجام دهیم.

نقاشی: ایلانا ایفلاند





مارینا فاتیوا

تیغ های جوچه تیغی





بین درختهای کاج، نوی جنگل، دو تا جوجه تیغی
همسایه یکدیگر بودند. هر روز بیرون می آمدند تا
میوه‌ای جنگلی و قارچ جمع کنند و در ضمن حمام
آفتاب بگیرند.

شب که می شد هر کدام از آنها بر می گشت زیر درخت
خودش و به خواب می رفت. اینرا بدانید که شباهی جنگل فوق العاده
سرد و مرطوب بود و هر شب مه غلیظی سبزه ها، بوته ها و درخت ها را
از لایه سفیدی می پوشاند.

جوجه تیغی ها برای گرم کردن جایشان مقداری برگ و گیاه جمع می
کردند، اما هیچ کمکی به آنها نمی کرد و طفلكی ها تمام شب از سرما

می لرزیدند و با بی صبری منتظر طلوع
خورشید می شدند.

صبح زود به محضی که آفتاب طلوع می کرد
جوچه تیغی ها بیرون می آمدند تا خودشون را گرم کنند.
سراشون را روی خورشید قرار می دادند. یک روز دم
دمای صبح خرگوش کوچکی که از اونجا عبور می کرد
جوچه تیغی ها را دید که از سرما می لرزیدند. خرگوشه
پرسید: "چتون شده؟ "

جوچه تیغی ها که در حال لرزیدن بودند جواب دادند:

-"ما شبها از سرما یخ می کنیم". و خرگوشه با خوشحالی گفت:

-"ما خرگوشها اصلا از سرما یخ نمی کنیم. ما هممون توی لونه بزرگمون جمع میشیم



۴۹



و بهم دیگه می چسبیم و پشمامون

مثل یه لحاف درست و حسابی میشه و

خیلی هم گرمونه و خیلی هم لذت بخشه".

خرگوشه اینرا گفت و راهش را با دویدن ادامه داد.

جوجه تیغی ها هاج و واج مانده بودند. یکی از آنها

گفت:

-"ولی هر کدوم از ما یک درخت کاج داره".

دومی جواب داد:

-"و هر کدوم از ما زیر درخت کاجش صاحب

رختخواب و مخزن پر از قارچ و میوه های جنگلیه".

جوجه تیغی ها نگاهی به یکدیگر انداختند و هر کدام راه خود

را ادامه دادند نزدیکی های غروب ابر سیاهی آسمان جنگل را پوشاند.

باد شدیدی شروع بوزیدن کرد. هوا خیلی سرد شد و باران شروع به بارش

کرد. جوجه تیغی ها هر کدامشان بسوی درخت کاج خود دوید اما باران

آنقدر شدید بود که حتی در بین شاخه های فشرده

و در هم پیچیده درخت کاج نفوذ می کرد. نصف

شب سرما شدید تر شد، جوجه تیغی های

خیس و بیچاره از سرما یخ کرده بودند

یک باره یکی از اونها یاد حرفی

۵۰



که خرگوش گفته بود افتاد.

-"شاید واقعا باید برم پیش همسایه اینجوری

با همیگه بیشتر گرمون میشه"

با همین فکر سر شو از زیر درخت کاج بیرون آورد.

جنگل تاریک و هوا طوفانی بود. جوجه تیغی بر ترس خود

غلبه کرد و بطرف همسایه دوید.

همسایه گفت : "چه کار خوبی کردی که او مدی! منم

می خواستم بیام پیش تو. بیا سعی کنیم مثل خرگوش با همیگه

بچسبیم و خودمون رو با برگها بپوشانیم، شاید اون موقع بیشتر گرمون بشه." جوجه

تیغی ها سعی کردند هم دیگر را بغل کنند.

یکی شون داد زد:



- "وای!" اون یکی فریاد زد:

- "اوی!"

جوچه تیغی ها با دلخوری نگاه به همدیگر
انداخته و یک صدا با یک دیگر داد زند:

- "تو تیغها تو توی بدن من فرو میکنی !!!"

در همین لحظه رعد وبرغ شدید و هراسناکی
در آسمان پدیدار شد وجوچه تیغی ها از وحشتمندانه
هایشان را جمع کردند و حسابی همدیگر را در آغوش
گرفتند و با یکدیگر رفتند زیر ریشه های درخت و
تند تند خودشان را با برگها پوشاندند. یکباره احساس کردند که
گرمای مطبوعی سراسر بدنشان را فرا گرفت.

- "آخی!" یکی از جوچه تیغی ها با تعجب گفت:

- "باور نکردنیه!" اون یکی جواب داد.

دو تایی یک صدا گفتند: "تنها کاری که بایستی می کردیم فقط
جمع و جور کردن تیغ هامون بود." جوچه تیغی ها
که گرم شده بودند و احساس آرامش و
خوشبختی می کردند با صدای نم نم
باران شبانه به خواب خوش رفتند .



فردای آن روز صبح زود، لانه بزرگی زیر
یکی از قشنگ ترین درخت های کاج کندند.

پس از آن شروع به جمع آوری برگ و
گیاه کردند و با آنها رختخواب بزرگ و نرمی برای هر
دو تاشون ساختند و نزدیک این لانه بزرگ یک لانه کوچک
دیگر هم بنا کردند که بتوانند میوه های جنگلی و قارچ
هایشان را در آن جا بدهند.

جوچه تیغی ها، از بودن با یکدیگر خیلی لذت می برند.
وقتی که جوچه تیغی ها خرگوش کوچولو را ملاقات کردند یادشان نرفت از او بخاطر
پندی که به آنها داده بود تشکر کنند.

این شایعه که دو تا جوچه تیغی دوستانه با هم دیگر زندگی می کنند در سراسر جنگل



پیچیده شد. جوجه تیغی های ما
روانه شدند تا به جوجه تیغی های
دیگر جنگل بیاموزند چگونه تیغ هایشان را
جمع کنند تا بتوانند دوستانه با یکدیگر زندگی
کنند.

خانواده جوجه تیغی ها بزرگ و بزرگتر شد
و همه با هم دوستانه در کنار یکدیگر بودند.
زیر درخت بزرگ و پیری لانه بزرگی کنند.
روزها برای خانواده پر جمعیتشان میوه جنگلی
و قارچ جمع میکردند و شبهها با آرامش می خوابیدند و
در عین حال گرمای یکدیگر را احساس می کردند و مواطن
همدیگر بودند.

وقتی که زمستان رسید دیگر سرداشان نبود، تمام زمستان را در
جوار یکدیگر زندگی می کردند و از گرمای مطبوع همدیگر لذت
می برdenد و احساس آرامش و خوشبختی می
کردن. و همه حیوانات جنگل می توانستند
گرمای آنها را حس کنند، گرمای
محبت، خوش قلبی و دوستی.

نقاشی: ایلانا استروکینا





نادیا رافائلی

نازین در سرزمین رنگها





نازنین کوچلو بیشتر از هر چیز دوست داشت نقاشی کند. روی هر چه که بدستش می‌رسید، دفتر، کتاب، کاغذ، حتی روی پیاده روهای خیابان با گچ های رنگی نقاشی می‌کرد. دوستانش از او می‌پرسیدند:

- نازنین، امروز برای ما چی می‌کشی؟

نازنین با ناز و شیرین زبانی جواب می‌داد:

- یه نقاشی قشنگ و رنگی.

بنظر شما صبح که نازنین از خواب بیدار می‌شد اولین کاری که انجام می‌داد چه بود؟ البته بعد از اینکه دست و رویش را می‌شست و دندانهاش را مسواک می‌زد؟ او بلافصله و با عجله سراغ مداد رنگی هایش می‌رفت.

همیشه مادرش او را صدا می‌کرد:

- نازنین ناز من، بیا مامان جون بیا صبحونه بخور.



نازنین با ناز زیاد در حالیکه در دستهای کوچکش چند تا نقاشی تازه بود به طرف مادرش می‌دوید. هر شب قبل از خواب از مادرش خواهش می‌کرد:

-مامان جون، یک دقیقه دیگه به من فرصت بده. یک نقاشی دیگه و بس. باور کن!".

و همانطور که قول می‌داد، بعد از آنکه نقاشی را تمام می‌کرد فوراً به خواب عمیقی فرو می‌رفت.

یک شب نازنین به قدری خسته بود که در حالیکه مداد رنگی در دست کوچکش بود به خواب رفت و خواب بسیار عجیبی دید. در خواب، او به سرزمین رنگها رسید و با پنج رنگ گوناگون رو به رو شد: رنگ قرمز، رنگ زرد، رنگ سبز، رنگ آبی و رنگ سفید.

رنگها خیلی مهربان بودند و بدن گرد، دو دست، دو پا و لبخند شیرینی داشتند. رنگ



قرمز اولین رنگی بود که به طرف
نازنین آمد و به او شیرینی قرمز رنگی
هدید کرد و با صدای محکم گفت:

"سلام!"

همیشه در هر کاری رنگ قرمز شجاع و خوش قلب،
پیش قدم بود و هر چه که از او درخواست می کردند
فوراً و بدون چون و چرا انجام می داد.

رنگ زرد یک سینی پر از زردالوهای شیرین به
نازنین پیش کش کرد و با مهربانی گفت:

"چقدر خوب شد که به سرزمین ما اومدی!"

رنگ زرد همیشه از گرمای آفتاب و بازی روی
ماسه ها لذت می برد. هر روز او از گلهای آفتاب گردان و سایر
گلهای زردی که در باعچه اش کاشته بود رسیدگی می کرد.

رنگ آبی به نازنین نزدیک شد و به او خوش آمد گفت:

"امیدوارم که ازدیدن سرزمین ما لذت ببری!"
و یک روبان آبی رنگ و زیبا به نازنین هدیه کرد. نازنین فوراً موهای بلند و
قشنگش را با روبان جمع کرد.

رنگ آبی بسیار حساس بود. او ساعت ها به
آسمان آبی و ابرهایی که هر بار شکل دیگری به خود
می گرفتند و به دریای آبی و بیکران
نگاه می کرد و شعر های قشنگی
می نوشت.

حالا نوبت رنگ سبز رسید که





به نازنین خوش آمد بگوید. او پسته های خوش مزه ای را به نازنین تعارف کرد و به آرامی گفت:
- "ببین چقدر چمن های سبز سرزمین ما
قشنگه!"

رنگ سبز بسیار مهربان بود و همیشه از حیوان ها و گیاه ها
مواظبت می کرد ولی بیشتر از همه دوست داشت که بین سبزه
ها و روی چمن ها گردش و بازی کند.
رنگ سفید در حالیکه بستنی شیرین و خنکی را به نازنین
تعارف می کرد گفت:

- "به سرزمین سحر آمیز ما خوش آمدی!"

رنگ سفید یک نوع جادو گر بود. ناگهان غیب می شد و بعد از مدتی دو مرتبه پدیدار
می شد. او از هر چیزی که عجیب و غریب به نظر می رسید خوشش می آمد و شعبده
بازی بلد بود و از کلاهش خرگوش ها و کبوتر های سفیدی بیرون می آورد.

رنگها تصمیم گرفتند که هر کدام
یک نقاشی به نازنین هدیه کنند.

اول از همه رنگ قرمز دوید تا بهترین قلم نقاشی
را انتخاب کنه.

رنگ زرد با جدیت گفت که نقاشی امر بسیار مهمی
است و شروع به حاضر کردن وسائل نقاشی کرد.

رنگ آبی گفت برای نقاشی احتیاج به انگیزه و
رویا دارد و فوراً در فکر و خیال فرو رفت.

رنگ سبز با خودش فکر کرد که بعد از اینکه نقاشی را
تموم کند حتما باید از بین سیزه ها گلهای قشنگی بچیند و
به نازنین هدیه کند و شروع به نقاشی کرد.
و رنگ سفید در هوا محو و ناپدید شد.

بعد از زحتمهای زیاد برای نقاشی، لحظه هدیه کردن نقاشی ها به
نازنین فرا رسید.

مثل همیشه، رنگ قرمز اولین رنگی بود که نقاشی خود را به نازنین هدید
کرد. ولی وقتی نازنین به نقاشی نگاه کرد به نظرش مانند شعله های آتشی که
یک بار در تلویزیون دیده بود آمد.

نقاشی رنگ زرد فقط پر از شن و آفتاب بود. نازنین نگاهی به
نقاشی انداخت و گفت:

-"این مثل یک صحرای خشک می مونه که حتی
یک قطره آب هم نمیشه تو ش پیدا کرد.
دل نمی خود همچین نقاشی رو روی
دیوار اتفاق آویزان کنم".





۱.

حالا نوبت رنگ آبی رسید. در نقاشی او فقط دریای آبی بی انتهای بود. نازنین با دلخوری گفت:
- "توی این نقاشی اصلاً یک ذره خشکی و زمین نیست".

نقاشی رنگ سبز فقط مثل یک جنگل سبز بود و در نقاشی رنگ سفید هم نازنین هر چه نگاه کرد نتوانست چیزی ببیند. رنگها با این که بسیار مایل بودند که نازنین را خوشحال کنند ولی نتوانستند و از این موضوع بسیار ناراحت شدند. ناگهان نازنین فکر خوبی افتاد:

- "بیانید همتون با هم فقط یک نقاشی مشترک برای من بکشید". رنگ قرمز می خواست که این کار را فقط خودش انجام بدده ولی فوری پی برد که بدون دوستاش هیچوقت نخواهد توانست سبزه و دریا بکشد. رنگها با هم یک قطعه کاغذ تازه انتخاب کردند و شروع به نقاشی نمودند.



هر رنگ قسمت خودش را
روی کاغذ کشید: دریا و ماسه و

خورشید گرم، جنگل پر از درخت و پرندۀ های
رنگارنگ، خرگوش هایی که رو چمنها و بین گل
های خوشنگ جست و خیز می کردند، کلبه ای
کوچک با پشت بان قرمز که در کنار آن دو
کودک شاد و خوشحال با هم بازی می کردند.

همه رنگها با هم این نقاشی را کشیدند و حتی

رنگ سفید هم در این نقاشی قسمت خودش را به صورت
ابر های سفید رنگ و لک لک سفیدی که روی پشت بام
لانه کرده بود کشید. رنگها با خوشحالی به هم گفتند:

- "چه نقاشی قشنگ و رنگارنگی کشیدیم. هیچ وقت بدون کمک
و همکاری نمیتوانستیم همچین نقاشی قشنگی بکشیم. حتما نازنین از
اون خوشش میاد و خیلی خوشحال میشه".

آنها با همیگر نقاشی را به دست نازنین دادند و..

و ناگهان نازنین از خواب بیدار شد و چشمش به یک نقاشی روی دیوار
افتد که تمام رنگهای رنگین کمان در آن وجود داشتند. این نقاشی به یاد
نازنین آورد که همانطور که رنگهایی که در رویا ش دیده بود به
یکدیگر احتیاج داشتند همانطور نیز انسان ها به
همیگر احتیاج دارند و با همکاری با هم می توانند
دنیای زیبایی بسازند.

نقاشی: لاریسا نوویکووا



۱۱





خرگوش کوچک





یک صبح بهاری زیبا، خرگوش کوچولو در لانه
اش از خواب بیدار شد. آفتاب طلوع کرده بود و از پنجره
صدای جیک جیک پرنده‌گان به گوش می‌رسید.
خرگوش کوچولو فکر کرد: "چه روز فوق العاده ایه! امروز
چه کنم؟"

از لانه اش بیرون آمد و نگاهی به اطرافش انداخت ولی هیچ چیز جالبی
نداشت. خواست دوباره به لانه خود برگردد و صبحانه اش را بخورد و ناگهان
چشمش به یک جعبه بزرگ که با یک روبان قرمز زیبا تزئین شده بود افتاد.
روی جعبه یک کارت تبریک چسبیده بود. خرگوش با اینکه هنوز کوچک
بود، خواندن را یاد گرفته بود، وسعی کرد جمله روی کارت تبریک را





بخواند:

-ه- د- یه- بر- ای- خر- گو- ش- کو- چو-

لو". "چه خوب! ولی فکر می کنم مدت زیادی است
که از تولدم گذشته"

در حالیکه هنوز در فکر بود گفت: "اینطور که معلومه کسی
خواسته همینطوری به من هدیه بده!" خرگوش کوچولو خیلی
خوشحال شد. گرفتن هدیه بدون انتظار در یک روز افتتابی و
زیبا، چقدر عالیه وکیف داره! روبان روی جعبه را باز کرد، در جعبه
را برداشت و نگاهی به درونش انداخت. در درون جعبه چیزهای مختلفی بود. خرگوش
کوچولو آنقدر هیجان زده شد که به آن چه که در جعبه بود اصلاً توجه نکرد.
با صدای بلند تشکر کرد، زیرا عادت داشت که وقتی هدیه می گیرد تشکر کند، ولی این



بار نمی دانست کی به او هدیه داده،
پس همینطور گفت: "متشرکرم"

بعد از آن فکر کرد که باید آن کسی را که به او
هدیه داده پیدا کرده و از او تشکر واقعی کند. تصمیم
گرفت و با خودش گفت: "امروز این کار را می کنم".
زود صباحه اش را خورد و برای جستجوی این
دوست ناشناس از خانه خارج شد.

هنوز از لانه اش چندان دور نشده بود که به یک
جوچه تیغی برخورد کرد.
خرگوش به او سلام کرد و جوچه تیغی با صدای غمگین جوابش
را داد.

خرگوش کوچولو از او پرسید: "چرا غمگینی؟"
- "جوچه تیغی جواب داد: "مقدار زیادی قارچ جمع کردم ولی باندازه کافی
تیغ ندارم که در آنها فرو کنم و به خونه ببرم". خرگوش نمی دانست
در باره قارچها چه بگوید. با سادگی به جوچه تیغی
گفت:

- "غمگین نباش. ببین، تو می تونی
به من کمک کنی و به من بگی کی





برایم هدیه فرستاده؟"

جوچه تیغی جواب داد: "نه من نمی دونم!"
خرگوش کوچولو گفت: "پس به امید دیدار." و برای
پیدا کردن ناشناسی که به او این هدیه را داده بود به راهش
ادامه داد.

در حال دویدن در جاده بود که به یک میمون کوچک
برخورد کرد.

در واقع او اول دوچرخه میمون را دید که او را از دید پنهان کرده
بود را دید و پس از آن خود میمون کوچولو را دید.
میمون کوچولو دوچرخه اش را نگه داشته و به چرخهای آن نگاه می کرد.
خرگوش به میمون سلام گفت و پرسید: "چکار می کنی؟"



- "من دارم به چرخهای دوچرخه
ام نگاه می کنم."

خرگوش کوچولو پرسید: "ولی چرا به چرخها
نگاه می کنی؟"

و میمون چنین جواب داد: "فکر می کنم که چرخها
باد ندارند. اگر در چرخها هوا نباشه نمی تونم به
گردش ادامه بدم."

خرگوش در حالیکه به چرخهای خالی از هوا نگاه
می کرد گفت: "متاسفم، من نمی تونم به تو کمک کنم،
ولی شاید تو می دونی کی برایم هدیه فرستاده؟"

میمون کوچولو در حالیکه بطرف دوچرخه اش بر می گشت گفت: "نه،
نمیدونم. میدونی چیه، برو از جغد بپرس. او همه چیز را میدونه." خرگوش
بدنبال پیدا کردن جغد روانه شد.

وقتی جغد را دید با خوشحالی به او گفت: "سلام جغد"
جغد در حالیکه سرش را به این طرف و آنطرف
می چراند گفت: "تو کی هستی؟ من
هیچ چیز را نمی بینم".

خرگوش گفت: "منم، خرگوش





کوچولو"

-"اوه خرگوش کوچولو متأسفانه آفتاب به

چشمها می تابه و من هیچ چیزی را نمی بینم. اگه

می خوای تو را ببینم، باید شب بدیدن من ببیای"

خرگوش گفت: "تو لازم نیست منو ببینی، فقط از تو یک

سئوال دارم، شاید تو بدونی کی برای من هدیه فرستاده؟ چون

میمون کوچولو به من گفت که تو حتما می دونی"

-"اینطور میمون کوچولو گفته؟ نه، من نمی دونم. ولی خیلی

چیزهای دیگه را می دونم . اگه سئوال دیگه ای نداری من باید غیب بشم". و ناگهان به

صورت مرموزی ناپدید شد.

خرگوش کوچولو خسته و مأیوس به لانه اش برگشت. تا آن لحظه او اصلاً به داخل



جعبه و محتوی آن توجهی نکرده بود . وقتی در جعبه را برداشت، در

آن یک سبد، یک عینک آفتابی و یک تلمبه دید.

خرگوش فکر کرد که این همان چیزهایی است که

جوچه تیغی، میمون و جعد لازم دارند و با خود گفت:

- "پس من هدیده ام را به او نمی‌دم، چون بیشتر از

من به آن احتیاج دارند".

جعبه را برداشت و به طرف دوستانش دوید.

- "جوچه تیغی! برات یک سبد آوردم. حالا

می‌تونی قارچ هایی رو که جمع کردی تو سبد بگذاری و به

خونه ببری!" و به او کمک کرد تا قارچها را در سبد بگذارد. جوچه

تیغی با کمال رضایت از او تشکر کرد و با سبد پر از قارچ به سوی

خانه اش روانه گردید. خرگوش کوچولو با عجله بطرف میمون رفت. او هنوز

کنار جاده نشسته بود و فکر می‌کرد که چطور دوچرخه اش را تعمیر کند.

- "میمون کوچولو! ببین برات تلمبه آوردم . حالا

می‌تونی چرخهای دوچرخه ات را باد

کنی و به گردشت ادامه بدی".





میمون کوچولو با خوشحالی بسیار گفت:
- "عالیه دوست عزیز" و مشغول باد کردن
چرخهای دوچرخه اش شد.

آخرین هدیه ای که برای خرگوش کوچولو مانده بود
عینک آفتابی بود که باید آن را به جغد می داد.

بنابراین شروع به صدا کردن جغد کرد:
- "جغد! جغد!"

جغد پرسید: "کیه منو صدا می کنه؟"
- "این منم، خرگوش کوچولو!"

- "خرگوش کوچولو، برگشتی؟ آیا اتفاقی افتاده؟"
- "بله، برگشتم و برات عینک آفتابی آوردم تا بتونی در روشنائی روز هم منو ببینی".

خرگوش عینک آفتابی را روی

بینی جعد گذاشت. جعد با خوشحالی به

او گفت: "متشکرم! حالا تو را می بینم"

خرگوش ادامه داد و گفت: "میدونی جعد عزیز،

موفق نشدم کسی که این جعبه را برآم فرستاده پیدا

کنم، ولی مطمئنم که او دوستی استثنای است

که چنین هدیه ارزشنه ای را به من اهدا کرده و

بخاطر اینکه می خواستم درست مثل او خوش قلب

باشم، تمام این هدایا را بین جوجه تیغی، میمون

و تو تقسیم کردم و من مطمئن هستم که این هدیه بر حسب

اتفاق به من اهدا نشده، بلکه با کمک اون تونستم به دیگران کمک

کنم و احساس خوبی هم داشته باشم".

خرگوش کوچولو از شدت هیجان و خوشحالی جست و خیز می کرد و

می گفت:

- "من حتماً باید این دوست استثنای را پیدا

کنم!" و با وجود اینکه با جعبه خالی به خانه

برمی گشت، احساس خوشبختی و

کنجکاوی درونش را پر کرده بود.

نقاشی: ایلانا بندرانکو



حندره تاب شب

شوشانا گلیزارین





یکی بود یکی نبود. در دور دستها جنگلی بود
که در آن حشره کوچکی زندگی می کرد که او را
پرپرک صدا می کردند. پرپرک عاشق نور روز بود
چونکه از تاریکی شب می ترسید. پرپرک دوستی به اسم
تولی داشت. تولی کرم ابریشم کوچک و نازی بود که او نهم
از تاریکی وحشت داشت. هر شب پرپرک و تولی روی شاخه درخت
کاجی همدیگر را ملاقات می کردند و در کنار هم تا صبح بخواب می
رفتند.



یک شب دو تا کلاع پرحرف روی شاخه درخت کاج آنها نشسته بودند.
یکی از کلاع ها پرسید:
- آیا شنیدی که شبها کنار رودخونه چه چیزی رشد می کنه؟"



کلاغ دومی جواب داد: "شاید چیز خوشنده ای اونجا رشد می کنه ولی من آنقدر از تاریکی می ترسم که غیر ممکنه توی تاریکی به کنار رودخونه برم. ولی اگر صبح بود حتما می رفتم و از طعم خوش اون لذت می بردم. صبح ها همیشه اشتهاهای خوبی دارم". کلاغ اولی ادامه داد:

- "شاید نتوانی باور کنی ولی کنار رودخونه یک نوع علف خاصی رشد می کنه که هر کسی که از اون بخوره می تونه تو تاریکی نورانی بشه".

- "جدی میگی؟ چه کسی تا به حال از اون خورده؟"

- "هیچکس، چون که تو جنگل ما هیچ جانداری حاضر نیست که تو تاریکی نورانی باشه نه گرگها و نه خرسها و نه حیوان های بزرگ ، چون اونوقت به چشم دیده می شن.





حیون های کوچک هم اصلا چنین
چیزی لازم ندارند چون نمی خوان که
خودشون را نشون بدن".

دو تا کلاغ ها یک مقدار دیگه راجع به اخبار
جنگل حرف زدند و پس از آن بالهایشان را گشودند و
پرواز کردند.

پرپرک پس از اینکه صحبتهای کلاغ ها را شنید
به تولی گفت:

- "اتفاقا من خیلی دلم می خواست از این علف روشن
کننده بخورم". تولی جواب داد:

- "برای من جالبه بدونم که آیا در جنگل ما حیوان شجاعی وجود
داره که جرأت کنه که تو تاریکی این راه دور را تا رودخونه طی کنه و
از این علف بخوره؟". پرپرک در جوابش گفت:

- "مخصوصا شب ها رودخونه وحشتناک ترین جاست". تولی با حرف او
موافقت کرد.



دیگه دیر وقت بود و پرپرک به خواب رفت و
خواب علف روشن کننده را دید.

صبح زود تولی پرپرک را از خواب
بیدار کرد:

- "پرپرک بیدار شو. من



مجبورم ازت جدا بشم".

-"چرا؟ مگه می خوای جای دیگه ای بری؟"

-"نه. وقتش رسیده که دور خودم پیله درست کنم و یک ماه توی این پیله بخوابم. بعد از اون که بیدار بشم، از توی پیله خارج می شم و دوباره با هم زندگی خواهیم کرد."

-"باشه دوست عزیز و نازنین. وقتی که بخوابی من خودم از پیله تو مواظبت می کنم".

-"مواظب خودت هم باش". تولی این رو به پرپرک گفت و شروع به ساختن پیله نرمی از ابریشم کرد.

پرپرک با صبر و حوصله فراوانی در انتظار دوستش نشست. یک ماه گذشت و وقت اون رسید که تولی از پیله خارج شود.

پرپرک با احساسات و بی

قراری اطراف پیله می چرخید. یک باره

متوجه شد که یک قطره زلال صمع کاج از تنه

درخت مستقیما روی پیله چکید و با چسبندگی، پیله

را پوشاند. درست در همان لحظه پیله شروع به تکان

خوردن کرد. پرپرک صدای تیک تیک را از توی

پیله شنید و فهمید که تولی دارد تلاش می کنه که از

پیله بیرون بیاید. پرپرک با خودش فکر کرد که چه کار میشه

کرد ولی صمع درخت فوری سفت شد در حالیکه تولی

توی پیله بود و پس از یک ماه موقع خارج شدنش از پیله

رسیده بود می خواست از اون بیرون بیاد.

-"تولی یک لحظه صبر کن، من میرم کمک بیارم". پرپرک این را

گفت و به طرف کفشدوز شاخدار پرواز کرد و به او گفت:

-"کفشدوز، تو خیلی قوی هستی و روی پیشونیت شاخ محکمی داری. ازت

خواهش می کنم که به کرم ابریشم نازنین من کمک کنی تا از توی پیله اش

خارج بشه".

-"من خیلی دلم می خواد کمک کنم، اما تا شب

نشده باید توب گلم را قل بدم تا حاضر

بشه". کفشدوز شاخدار اینطور جواب

داد و با عجله به راهش ادامه داد.





پرپرک جستجویش را برای کمک ادامه داد تا
اینکه به زنبور رسید.

-"زنبور! تو نیش تند و تیزی داری، شاید بتونی
به کرم ابریشم نازنین کمک کنی که از توی پیله اش در
بیاد؟"، -"من مجبورم از نیش مواظبت کنم، برای وقتیکه
کسی بخواهد به من صدمه بزنه" زنبور اینطور جواب داد و
مجبور شد در خانه اش را ببندد.

پرپرک به جستجویش ادامه داد و رفت پیش دارکوب، دوست
قدیمی اش که آنطرف شهر زندگی میکرد. "دارکوب! آیا می تونی به کمک منقارت
موفق به شکستن صمع درختی که روی پیله کرم ابریشم افتاده بشی؟"
- "من با کمل میل کمک می کردم، اما الان دیگه شبه و من تو تاریکی هیچ جا رو
نمی بینم و موفق نمیشم به درخت شما برسم. آیا کسی حاضره راهمو روشن کنه؟"



در همین لحظه پرپرک بیاد
علف روشن کننده افتاد.

-"منتظرم بمون، من تا یک لحظه دیگه بر می گردم".

پرپرک به دارکوب این را گفت و بدون اینکه فکر دیگری از سرش عبور کند به طرف دریاچه پرواز کرد.

این واقعاً تعجب انگیز بود. آنقدر پرپرک می خواست به تولی کمک کند، که دیگر از تاریکی هم وحشت نداشت. وقتی پرپرک به ساحل رسید، بدون هیچ سختی و براحتی متوجه گیاه روشن کننده شد.

ساقهای آبی اش تقریباً تا توی آب رسیده بودند، روی یکی از برگها نشست و تکه ای از آنرا خورد و بدن کوچکش بلاfacله شروع به درخشیدن نور طلائی نمود.

فوری به سوی دارکوب برگشت: "حالا میتوانی راهت را ببینی؟"

-"بله! بله! نور تو مسلماً کافیه" دارکوب جواب داد و دوتائی با هم با عجله راه افتادند. وقتی که رسیدند پرپرک گفت:

-"تولی یک کم دیگه صبر کن او مدیم کمکت کنیم" و فوری



هر دوشون با هم مشغول کار شدند.

دارکوب با منقارش مشغول کوبیدن روی

قسمت سخت پیله شد و موفق به شکستن صمع

درخت شد و در عرض یک ثانیه، تولی از پیله خارج شد.

اما بجای کرم ابریشم، پروانه‌ای زیبا از درون پیله

پدیدار شد و بالهای ظریف و شفافش را که در نور پرپرک

می‌درخشدید باز کرد. پرپرک که از زیبائی تولی پروانه

محیر شده بود گفت: "چقدر زیبا هستی!"

تولی جواب داد: "تو هم عوض شدی. مثل اینکه از گیاه نورانی خورده‌ای، مثل خورشید میدرخشی.

می‌دانستم که در جنگل ما جانور شجاعی وجود داره که نمی‌ترسه توی تاریکی بره کنار دریاچه. این تو هستی، دوست من."

کلاغها با سرعت این خبر

را در سراسر جنگل پخش کردند.

- در جنگل شخصی شجاع و استثنایی

وجود داره که از گیاه روشن کننده خورده!"

همه برای دیدن قهرمان جنگل راه افتادند.

گرگها، خرسها، جغدها، از اینکه

پرپرک کوچک موفق شده بود به دوستش

کمک کرده و او را نجات بددهد خیلی افتخار

کردن و برای پرپرک احترام زیادی قائل

شدند.

پرپرک مبدل به قهرمان جنگل گردید و نامش تبدیل

به حشره شب تاب شد. از آنروز به بعد شبهای تاریک

جنگل به پایان رسیدند، زیرا نقطه‌ای درخشان، روشن کننده

تاریکی شده است.

و حشره شب تاب شجاع با شهامت به تمام جانداران جنگل

یاری می کند تا بتوانند راهشان را در

تاریکی و ظلمت پیدا کنند.

نقاشی: ایلانا استروکینا





یائل سوفر

کشتی
کوچک





صبح سحر با طلوع آفتاب، کشتی ماهیگیری
کوچک از خواب ناز بیدار شد. کشتی آبی رنگی که
ستون بادبانش قرمز، و بادبانش سفید بود.

این کشتی کوچک بود اما همه می دانستند که سریعترین کشتی
بندر است و همیشه پر از ماهیهای گوناگون به بندر بر می
گردد.

می دانید چرا؟

زیرا تمام اعضای کشتی کوچک، دوست یکدیگر بودند. آنها با تمام وجود و با
شادمانی با یکدیگر همکاری می کردند و تنها هدف شان موفقیت کشتی بود.
هر عضوی کاری را به عهده داشت و آنرا با تخصص و زبر دستی انجام
می داد. لنگر می دانست لنگر بیاندازد. بادبان، برای راندن کشتی باد را





که می وزید در خود می گرفت.

تور ماہی گیری ماہی گیریش را به بهترین نحو انجام می داد. فرمان برای جهت دادن به کشتی به چپ و راست می چرخید.

اما آنروز، انگاری بازی گوشی باد گل کرده بود و آنروز برای دوستانی که در کشتی بودند روزی معمولی نبود.

ناخدای با تجربه کشتی کوچک گفت: "لنگر را بکشید!" ناگفته نماند که پس از سالیان دراز او را کاپیتان می خواندند.

قار قار کلاع طوسی رنگی بود که دوست صمیمی ناخدا بود کلاع نیز بانگ برداشت و گفت: "لنگر را می کشم" بادبان، لنگر، فرمان و تور ماہی گیری نیز یک صدا گفتند:
"-بله کاپیتان"

کشتی کوچک از بندر خانه خویش بسوی اقیانوس بزرگ برآ افتاد.



کاپیتان نگاهی به نقشه و قطب نما

انداخت. انگشتش را خیس کرده و جهت

باد را بررسی کرد و گفت: "امروز به جهت غرب
حرکت خواهیم کرد".

- "قار قار، بسوی فرمان پرواز کن و آنرا به جهت
راست بچرخان".

بادبان بانگ برداشته و جواب داد: "یه لحظه،

چرا من همیشه باید با عجله باز شوم و مورد حمله سخت و
ضربهای شدید باد قرار بگیرم، اتفاقاً امروز هوسرم کردم
مثل تورماهی گیری بپرم تو آب، اون برای خودش تو آب
با کیف شنا می کنه و ماهی های زیادی را می بینه". قار قار، کلاخ
طوسی خندید و گفت:

- "شنیدید؟ ها ها، غار غار غار، بادبان می خواد بپره توی آب، تور ماهی
گیری! نظرت راجع به این چیه؟" تور ماهی گیری جواب داد:

- اصلاً برایم مهم نیست جامو با بادبان عوض کنم من هر روز خیس
خیس می شم بعضی اوقات آب انقدر سرده که مثل یخ
میمونه. ماهی ها از قصد قلقلکم میدن و حتی گازم
می گیرن، می دونی چی؟ اصلاً من دیگه
تو آب نمی پرم". و به این صورت همه
در کشتی شروع به جر و بحث نمودند و



هیچ کس حاضر نبود کاری که وظیفه اش بود را انجام دهد. حتی فرمان زیر و زرنگ که همیشه ساكت بود به زبان آمد و گفت:

- خیلی دلم می خواهد کار لنگر رو انجام بدم، تمام روز استراحت می کنم و عصر که میشه پرتش میکنم تو آب و دوباره همون جا تا صبح می خوابه و استراحت می کنم".

از بس داد و بیداد زیاد بود هیچ کس متوجه آن نشد که کاپیتان آنها را تنها گذاشته و وارد کابین مخصوص خود شده. همه دوستان

تصمیم گرفتند، کاری که به عهده آنها بود با دیگری عوض و بدل کنند. تور ماهی گیری پرید روی ستون قرمز بادبان و حاضر و آماده ایستاد و منتظر علامت قار قار شد که پر از باد و پس از آن افراشته شود. بادبان قصد داشت بجای تور ماهیگیری توی آب بپرد.



قار قار، غار غاری کرد و گفت:

-"تور ماھیگیری را بلند کن!"

تور ماھی گیری برای به حرکت در آوردن کشته خودش را بطرف بالا کشید تا بتواند باد را بگیرد. اما باد بلا فاصله از سوراخهای بزرگ تور خارج شد و کشته هم از جایش تکان نخورد. تور ماھیگیری با شرمندگی در مقابل کشته کوچک دوباره خود را بسوی ستون بادبان جمع کرد. و فعلًا بادبان درون آب پرید، اما بجانی که ماھی بگیرد، مثل قالی بزرگ روی موجها پهن گردید. ماھیها تعجب زده، در حالیکه بادبان را با حبابهای زیادی قفلک می دادند گفتد:

-"بلو، بلو، بلو، تا کنون تور ماھی گیری بدون سوراخ دیدید؟" در همین حال چند عقاب که در آسمان پرواز می کردند و سعی شان این بود که روی بادبان کشته بنشینند، پرسیدند: "این دیگه چیه، قالیه روی آبه؟"

بادبان بیچاره شروع به غرق شدن کرد، در همین حال تور ماھی گیری او را از بالا دید و پرید توی آب بلکه نجاتش بدده.

فعلاً تمام دوستان توی کشته گرسنه شان شده بود. در حالیکه قاشق و چنگال هارا در دست گرفته بودند و آنها را روی میز





می کوییدند با صدای بلند شروع به گفتن "غذا،
غذا، غذا" کردند.

سطل دهانش را گشود و گفت: "من میشم قابلمه،
من روی اجاق خوراک پزی بذارید".

چوب زمین شور داوطلب شد که به قاشق تبدیل شود، و با
همدیگر آب و صابون و کف و حباب پختند، اما هیچکس غیر
از زمین حاضر به خوردن چنین خوراکی نبود. با شکم گرسنه
در حالیکه مزه صابون در دهانشان بود، همه یک صدا تصمیم گرفتند به بندر بر
گردند و از مغازه، خوراکی بخزنند. اما هیچ کس نمی دانست چگونه به آنجا خواهند رسید،
زیرا فقط ناخدا می دانست کشتی را به جهت درست هدایت کند.

قار قار در حالیکه می گفت "امروز جا عوض کردیم" پرید روی میز کاپیتان و سعی کرد
طبق نقشه جهت را پیدا کند و در حالیکه سرش عمیقاً توی نقشه فرو رفته بود، با صدای بلند



بر سر چرخ نجات فریاد زد و گفت:

- "هان ن ن چپ، و... حالا چپ، یک

چپ دیگه و اینه چپ"

در همین حال کشتی کوچک گفت:

- "ما داریم دور خودمون می چرخیم. دیگه سرم داره
گیج میره".

قار قار جواب داد: "شاید راه رو اشتباه کردم و
بایستی بطرف چپ برانم".

بادبان گفت: "من دیگه حاضر و آماده برگشتن روی
ستون بادبان هستم. تا بتونم خودمو با باد ملایم و گرم خشک
کنم".

تور ماهیگیری با نگرانی گفت: "امروز هیچ ماهی صید نکردم. چی،
برگردونم به بندر؟"

قار قار با بالهایش چند ضربه روی شکم خالیش زد و گفت: من خیلی
گرسنه ام، و برای یک سوپ درست و حسابی له له می زنم حتی یک
ماهی کوچکم امروز به منقارم نخورده".

کشتی آه بلندی کشید و گفت:

- "و من خیلی دلم تنگ کاپیتانمونه و
منتظر لحظه ای هستم که همه دوستان

برگردند به وظیفه اصلی خودشون





که در آن تجربه و مهارت داشتند.

برای اینکه فقط فرمون بلده منو چپ و راست
بچرخونه و فقط تور ماهی گیری ماهی می گیره
و بدون بادبان اصلاً موفق به حرکت نخواهیم شد و از همه
مهمنتر بدون کاپیتان جهت درست را نخواهیم یافت".

همه دوستان با کشتی کوچک موافقت کردند و قول دادند که هر
کدام به وظیفه اصلی خود برگردند. همه یک صدا فریاد زدند:
"-کاپیتان تو کجای؟ ما دلمون برات تنگ شده"

یکباره در کابین باز شد و کاپیتان با تجربه در حالی که لبخندی روی لب داشت خارج شد
و گفت:

-"بادبان را بالا ببرید، تور ماهی گیری را در آب بیندازید، قار قار! فرمان را در دست
بگیر و ما کشتی را می رانیم".

همه از شدت خوشحالی، افسرده‌گی و گرسنگی شان را فراموش کردند و همگی بیشتر از همیشه احساس نیرو و توان می‌کردند و هر یک از آنها به وظیفه و جای اصلی خود پرید. فرمان و بادبان با چنان اطمینانی آنها را رهنمون کردند، که کشتی کوچک موجها و پستی و بلندی‌ها را احساس نکرد.

قار قار با شادمانی دستورهای کاپیتان را زمزمه کرد و مانند راننده مسابقه، با تجربه پشت فرمان نشسته بود. تور ماهی گیری با تمامی قدرت روی آب پهن شده بود و ماهی‌های بزرگ و فراوانی که بسیار هم خوش طعم بودند گرفته بود. و واقعاً هر یک وظیفه خود را با تمام وجود و خوشحالی انجام داد. و همگی سعی و تلاش خود را برای آسایش و راحتی بقیه کردند و همین هم وجود آنها را از شادی پر نمود.

کاپیتان با کمال رضایت نگاهی به جلو انداخت و گفت:

- "لحظه دیگه کشتی به بندرخانه خود بر خواهد گشت".

در این ابر می توانید
صورت هایی از داستان های
مورد پسندتان را نقاشی کنید.



افسانه های آموزنده، نه تنها برای خردسالان

معجزه تمام نشدنی

ترجمه: ناهید نسیمیان، رینا گیدعونی، ایلانا ملا

ویرایش: ژانت یاشا

سردبیر: مژی شارون

طراحی: ساگی کلایمان، اهوا ویسوتسکی

طرح بندی: باروخ حوبوو

۲۰۰۹

www.kabbalah.info/ir

farsikab@gmail.com

